



سرشناسه : غفار نسبی، زهرا، ۱۳۵۵-  
عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای از زندگی سردار سرلشکر شهید محمدناصر ناصری جازز / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازبینی زهرا غفاری نسبی

ویراستار: سیدمحمد آریاتزاد.

مشخصات نشر: مشهد، نشر ایپان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۷۴ص.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ج ۵۲، ۵۲۱.

شابک: 978-622-6608-39-B

وضعیت فهرست نویسی: فهرسی

موضوع: ناصری، جازز، محمدناصر، ۱۳۴۰-۱۳۷۷.

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشته

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- بارمادگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survival -- Diaries -- Khorasan Razavi

موضوع: سرداران -- ایران

Martyrs -- Iran -- Generals

شناسه افزوده: آریاتزاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات

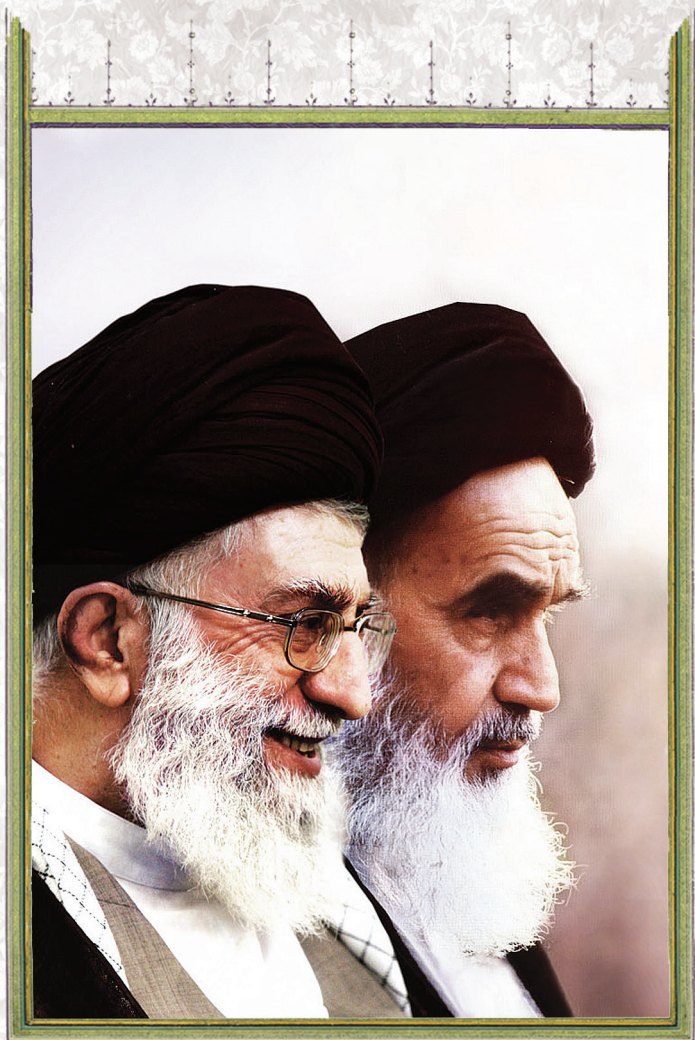
شناسه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ج ۵۲، ۵۲۱.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸، ج ۵۲، کتاب، DSRAP

رده بندی دیویی: ۹۵۵، رده ۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۲۷۴۵





ایثارنامه



مجموعه

**عنوان کتاب:** فرازهایی از زندگی سردار سرلشکر شهید محمد ناصر ناصری جازار  
**عنوان فروست:** ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)  
**تهیه و تولید:** معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی  
**مجری طرح:** اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

**گردآوری**

و بازنویسی: زهرا غفارتقیی

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه‌آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۹-۸

قیمت: ۵۰۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

## سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاک از آلودگی ها که خود را در مجموعه بزرگی به نام جهان هستیو در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد.

و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ قَتْلُ الشَّاهِدِ)

و علی علیه السلام آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ  
المَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما میگویند شما خوف و حزن نداشته باشید.  
دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف  
الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و  
این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.»  
(امام خامنه ای ۱۳۹۴/۷/۵)

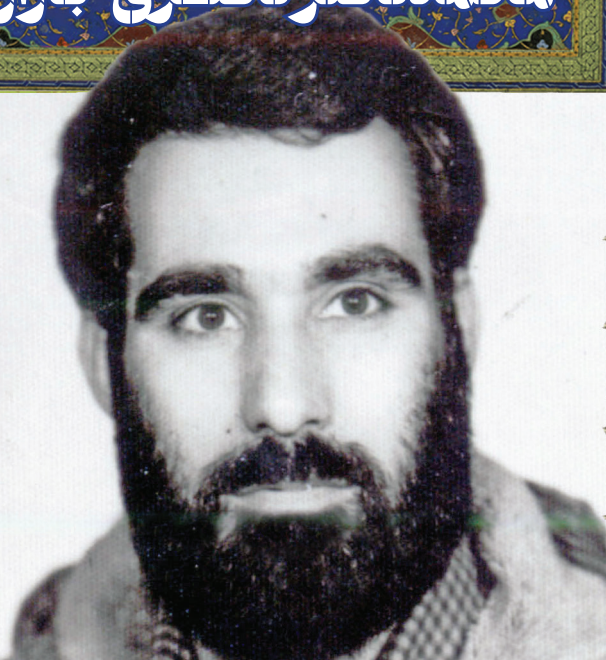
(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ  
يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛  
سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم  
شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های  
سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام  
بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و  
عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر  
شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك  
ملت، جاودانه می‌درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

# محمدناصر ناصری جازار



محل تولد: روستای گازار بیرجند

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۳/۷

گلزار: بیرجند

محل شهادت: مزار شریف

تاریخ شهادت: ۱۳۷۷/۵/۱۷

آخرین سمت: فرمانده سپاه بیرجند، مسؤؤل محور عملیات تیپ امام رضا علیه السلام،

نماینده فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در افغانستان

محمدناصر ناصری فرزند محمد، سال ۱۳۴۰ در یکی از روستاهای تابعه گازار<sup>۱</sup> بیرجند به دنیا آمد. پس از اتمام دوران کودکی برای ادامه ی تحصیل راهی بیرجند شد.

در فعالیتهای سیاسی ضد رژیم فعالیت کرد و با پیروزی انقلاب به عضویت کمیته ی انقلاب اسلامی درآمد. سپس از چهره های مؤسس سپاه بیرجند و عضو قسمت اطلاعات سپاه شد. او سفرهای زیادی به "شیندند و فرات" در افغانستان داشت. همچنین، مبارزه با منافقین از فعالیتهای

---

۱ - روستای گازار، روستایی خوش آب و هوا از توابع بخش مرکزی بیرجند است و در فاصله ۷۳ کیلومتری این شهر واقع شده است.



درخشان ایشان بود. سال ۱۳۶۰ ازدواج کرد که حاصل زندگی مشترکش چهار فرزند به نام‌های سعید، مریم، زهرا و محمدرضا است.

سال ۱۳۶۲ به فرماندهی سپاه گناباد و سپس بیرجند درآمد. همین دوره در عملیات والفجر ۳ شرکت نمود و سال ۶۳ به عنوان مسؤل محور اطلاعات و عملیات تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام و سال ۶۴ سردار پرآوازه‌ی دفاع مقدس محمود کاوه، وقتی اوصاف ناصری را از دوستانش می‌شنود و استعداد بالای او را شناسایی می‌کند، برای جذب وی به تیپ ویژه شهدا تلاش می‌نماید. نهایتاً موفق می‌شود او را به تیپ ویژه بیاورد و ریاست ستاد را بر عهده‌اش بگذارد.

سال ۱۳۶۴ در سمت مسؤل ستاد لشکر ویژه شهدا به مبارزه با گروهک‌های ضدانقلاب و دشمن بعثی پرداخت. بنا به شهادت هم‌زمان و اسناد به جای مانده از آن دوران، هرگز نقش شهید ناصری را در هر چه شکوفاتر شدن تیپ

ویژه شهدا نمی‌توان نادیده گرفت. البته ارتباط عرفانی و معنوی او با محمود کاوه در تحقق یافتن این مهم بی تأثیر نیست. حجت‌الاسلام ابراهیمی در این باره می‌گوید: ارتباط بسیار زیبایی بین او و شهید کاوه بود. شاید بتوان گفت در یک آن، شهید کاوه مراد بود و شهید ناصری مرید و در لحظه‌ی دیگر ناصری مراد می‌شد و کاوه مرید. هر دو به یکدیگر عشق می‌ورزیدند و حال و هوای زیبایی در میدان نبرد و مبارزه داشتند.

او تا انتهای جنگ در جبهه مستقر بود. در طی چند عملیات چهار مرتبه مجروح شد برخی از ترکش‌ها تا آخر عمر با او همراه بود. اما زمانی که جنگ هشت ساله عراق علیه ایران تمام می‌شود باز هم آرام و قرار ندارد. و پس از جنگ نیز در سمت مسوول مدیریت احتیاط حوزه‌ی بسیج، در ستاد فرماندهی کل قوا انجام خدمت نمود. سپس به‌عنوان مسوول مرکز تحقیقات در دفتر نمایندگی مقام معظم رهبری، در امور افغانستان

و بعدازآن به‌عنوان مسؤول فرهنگى جمهورى  
اسلامى ايران در سازمان فرهنگ افغانستان  
مشغول کار شد.

وى در روزهاى ناپايدارى مزار شريف کنار مردم  
ماند. تا اين كه با سقوط شهر به تاريخ ۱۷ مرداد  
۱۳۷۷ در كنسولگرى جمهورى اسلامى به وسيله  
نيروهاى جنايت‌كار طالبان به شهادت رسيد.  
گلزار اين شهيد در شهرستان بيرجند مى‌باشد.

زبر و زرنگ و درست کار بود. از همان کودکی مراعات خیلی مسایل را می‌کرد. برخلاف بچه‌های دیگر که ملاحظه‌ی بعضی مسایل را نداشتند. در روستا هندوانه و خربزه کاشته بودند. برای هم سن و سال‌هایش تقریباً این جور موارد عادی بود که هر کدام هندوانه یا خربزه‌ای را می‌کنند و می‌خورند.

اما از محمد ناصر هیچ وقت چنین عملی سر نمی‌زد و حتی بچه‌ها را نصیحت می‌کرد.

محمد هاشمی، دایی بزرگ شهید



## زینتِ دیوارهای مدرسه

از نظر درسی در دوران ابتدایی دانش‌آموز تیزهوش و با استعدادی بود. با این که آن وقت‌ها مثل حالا آموزش خط نبود؛ ولی او با قلم نی، خط نستعلیق بسیار عالی و زیبایی می‌نوشت. خاطره‌ام از او، خط زیبایی است که زینت درو دیوار مدرسه شده بود.

آصف رضایی، دوست و همکلاسی شهید

دوران دبستان را با هم گذرانندیم. گاهی وقت‌ها من، محمد ناصر و یکی دیگر از بچه‌ها، یکی دو تومان پس اندازمان را روی هم می‌گذاشتیم و یک جعبه شیرینی می‌خریدیم. محمد ناصر سر جعبه را باز می‌کرد و رو به من می‌گفت: «تقسیم کن.» من می‌شدم مأمور تقسیم شیرینی‌ها و او هم نظارت می‌کرد. در آخر اگر یک شیرینی باقی می‌ماند، اصرار بر تقسیم آن به طور عادلانه داشت. با این که همسن و سال بودیم از نظر مدیریتی، فکر و بینش خیلی جلوتر از ما بود.

**آصف رضایی، دوست و همکلاسی شهید**

پنج‌شنبه - جمعه‌ها که تعطیل می‌شدیم، بعد از درس خواندن، می‌رفتیم دنبال کارهای گله‌ی گوسفندانی که متعلق به مادر بزرگ ما بود. باید کیلومترها راه می‌رفتیم و از مکانی که تعیین کرده بودند، برای گوسفندان خوراک می‌آوردیم. بین راه به محمد ناصر می‌گفتم: «از این زمین‌ها که دیمه زار هست هم می‌شود علوفه بکنیم و ببریم.» اما ایشان می‌گفت: «نه، شاید صاحبش راضی نباشد.» حتی نسبت به علوفه‌ی بیابان هم مقید بود که باید صاحبش راضی باشد.



دوران ابتدایی همیشه شاگرداول بود. حتی موقعی که دبیرستان می‌رفت هم گمان نکنم معدلش از ۱۸ یا ۱۹ کمتر بوده باشد. پیشرفت درسی‌اش از ما خیلی بیشتر بود.

تلاش و پشت کار زیادی داشت. در دوران دبیرستان بعد از ظهرها سرکار می‌رفت. یک بار گفتم: «دایی جان، حالا که سرکار می‌روی به درس و مدرسه‌ات لطمه نزنند؟!» گفت: «خیال شما راحت باشد.» بالاخره با پس‌اندازی که از کارش جمع کرد یک موتورگازی خرید.

محمد هاشمی، دایی بزرگ شهید



اوایل پیروزی انقلاب وقتی از مدرسه می‌آمد، به نهبانی دادن از اماکن و ... می‌رفت. یک روز عصر که از مدرسه برگشت، چای آوردم تا با هم بخوریم. داشت چیزی می‌نوشت و تا چشمش به من افتاد، دستش را روی کاغذ گذاشت! طاقت نیاوردم و از سرکنجکای پرسیدم: «چی می‌نویسی؟» جواب داد: «وصیت‌نامه.» دوباره پرسیدم: «وصیت‌نامه چی هست؟»

- چون در این شرایط حساس می‌رویم نهبانی، موقع درگیری‌ها ممکن است شهید شویم. آدم وصیت‌نامه داشته باشد، بهتر است. این را گفت و از جا بلند شد. وصیت‌نامه‌اش را

پشت قاب عکسی که روی دیوار نصب بود گذاشت و ادامه داد: «فقط شما از وصیت‌نامه‌ی من باخبرید!»

مدتی از این موضوع ناراحت بودم. یک روز از شدت ناراحتی گریه‌ام گرفت. وقتی فهمیدم گریه‌ام برای نوشتن وصیت‌نامه است، گفتم: «اگر خیلی ناراحتی، این وصیت را پاره می‌کنم.» تحمل ناراحتی‌ام را نداشت، بالاخره وصیت‌نامه را پاره کرد و داخل سطل زباله انداخت.



هرگاه به روستا می‌آمد؛ حتماً از پیرمرد و پیرزن افتاده‌ای که به لحاظ مالی در سطح پایینی بودند، سر می‌زد تا کمک شان کند. وقتی فرصت نداشت، جلوی در خانه‌ی آنها می‌رفت و حتی چای هم نمی‌خورد؛ فقط به خاطر این که آنها را ببیند. تمام کارها و کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش برای رضای خدا بود و بس.

آن قدر در دل مردم روستا جا گرفته بود که همه قبولش داشتند و روی او حساب می‌کردند. اگر چند نفر از اهالی بخاطر مسئله‌ای اختلاف داشتند؛ با آنها صحبت می‌کرد و مسئله به همین راحتی حل می‌شد.

محمد هاشمی، دایی بزرگ شهید

محمدناصر که با ما نسبت خویشاوندی داشت، بستگانش را برای خواستگاری ام فرستاد. پدر و مادرم چون شناخت بیشتری از ایشان داشتند، قبول کردند؛ اما خودم هنوز تردید داشتم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم؟ با این که درباره‌ی خوبی‌های ایشان زیاد شنیده بودم؛ ولی می‌دانستم زندگی کردن با چنین افرادی سختی‌های خاص خودش را دارد.

در همان ایام مدتی مریض شدم. یک روز محمدناصر برای دید و بازدید به خانه‌ی ما آمد. از اتاق کناری احوال مرا پرسید و چند دقیقه نشست. مادرم او را به صرف ناهار دعوت

کرد. همین که وقت نماز ظهر شد، از مادرم جانماز خواست. کنجکاو بودم بینم چطور نماز می خواند؟

ایشان باحال و هوایی خوش و صوت و لحنی زیبا، اذان و اقامه را گفت و مشغول نماز شد. راز و نیاز عاشقانه اش مرا به شدت تحت تأثیر قرارداد، طوری که بیماری ام را فراموش کردم.

دردلم گفتم که باید به درگاه خدا آبرو داشته باشد. خلاصه این که آن نماز واسطه شد تا همان روز جواب مثبت بدهم و مقدمات ازدواج ما فراهم گردید!

### فاطمه هاشمی، همسر شهید

۱- حماسه آفرینان سرزمین خورشید، ویژه نامه خراسان به مناسبت سی و یکمین سالگرد دفاع مقدس، پنجشنبه ۳۱ شهریورماه ۱۳۹۰، ص ۷۳.





شبی را که قرار بود مراسم عقدکنان ما برگزار شود، هرگز از خاطر نمی‌برم. از دو-سه روز قبل محمدناصر مأموریت رفته بود و طبق قرار باید خودش را تا ساعت ۲ نیمه‌شب می‌رساند. اقوام و تعدادی از آشنایان و افراد سرشناس را دعوت کرده بودیم. همین امر تشویش و اضطراب مرا دو چندان می‌کرد.

دائم چشمم به عقربه‌های ساعت بود. عقربه‌ها به ۷ رسید و از آن گذشت؛ ولی از محمدناصر خبری نبود! همه سراغ داماد را می‌گرفتند و کم‌کم حوصله‌شان داشت سر می‌رفت. البته می‌دانستند که او آدم بدقولی نیست و می‌گفتند:

«حتماً برایش مشکلی پیش آمده است و هر جا باشد خودش رو می‌رساند.»

عقربه‌ها از ۸ و ۹ هم گذشت؛ اما بازهم خبری نشد! حالا فقط بستگان نزدیک مانده بودند و بقیه‌ی مهمان‌ها بعد از شام به خانه‌هایشان رفتند. من فقط نگران سلامتی محمد ناصر بودم. وقتی آمد، عذرخواهی کرد و چیزی نگفت.

بعدها هم رزمانش گفتند که در درگیری با گروهی از اشرار مسلح گرفتار شده بود و هرچه اصرار کردند برگردد و خودش را به مراسم برساند، قبول نکرده است!<sup>۱</sup>

### فاطمه هاشمی، همسر شهید

۱ - حماسه آفرینان سرزمین خورشید، ویژه‌نامه خراسان به مناسبت سی و یکمین سالگرد دفاع مقدس، پنج‌شنبه ۳۱ شهریورماه ۱۳۹۰، ص ۷۳.

قبل از ازدواجمان سرپرستی سه بچه ی یتیم را قبول کرده بود. طوری که بچه‌ها در مراسم عروسی ما شرکت کردند و حتی ابتدای زندگی مشترکمان هر جا می‌رفتیم، همیشه با ما بودند. همه‌ی آن‌ها را به نام بچه‌های حاجی می‌شناختند. محمدناصر برای بچه‌ها خانه‌ای اجاره کرده بود و مدام به آن‌ها سر می‌زد تا از نظر مالی کم و کسری نداشته باشند.

با شروع جنگ، سرپرستی بچه‌ها را به یکی از برادران سپاه سپرد و خودش راهی منطقه شد. اما بازهم از راه دور هوای بچه‌ها را داشت و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد. محمدناصر با تمام گرفتاری کاری، از طبقه‌ی محروم جامعه غافل نمی‌شد.

**فاطمه هاشمی، همسر شهید**

یکی از خصلت‌های خوبش ساده زیستی و بی‌آلایشی بود. اکثر اوقات وقتش را با بچه‌ها، فعالیت‌ها و تلاشی که در به ثمر رساندن مأموریت‌ها داشت، می‌گذراند. گاهی فعالیت‌هایش تا آخر شب ادامه داشت.

سال ۱۳۶۲ با این که فرماندهی سپاه گناباد بود، شب را در آسایشگاه سپاه می‌خوابید. بعضی مواقع ایشان را به جای نگهبان‌هایی که باید سرپست حاضر شوند، بیدار می‌کردند. آقای ناصری بی‌آنکه چیزی بگوید بلند می‌شد. وقتی همکاران متوجه می‌شدند فرماندهی سپاه را بیدار کرده‌اند، معذرت‌خواهی می‌کردند. ایشان هم با همان لبخندی که همیشه بر لب داشت، دوباره می‌خوابید.

آذر مهری، همکار شهید

شب عملیات، هنگامی که در کنار ستون حرکت می‌کردم؛ متوجه شدم آقای ناصری یک چیزی می‌خواند و گریه می‌کند. وقتی به آخر ستون برگشتم، دیدم دوباره همان حالت را دارد! پس از نماز صبح از ایشان پرسیدم: «دیشب گریهات برای چی بود؟»

گفت: «عادت دارم زیارت عاشورا بخوانم؛ ولی در عمرم اندازه‌ی دیشب به دلم نچسبید. همیشه زیارت عاشورا را در خانه، مسجد و در پادگان می‌خواندم، اما دیشب از همان جایی که راه افتادیم، شروع کردم به خواندن. با رسیدن به برخی فرازهایش بی‌اختیار گریه کردم.»

علی صلاحی، هم‌رزم شهید



سال ۶۶، مجروح شد و در بیمارستان امام رضا علیه السلام مشهد بستری بود. به عیادتش رفتیم. محمدناصر می‌گفت: «ای کاش در افغانستان این‌طور می‌شدم.» همیشه آرزو داشت که در افغانستان شهید شود، بارها می‌گفت: «کاش این ترکش در افغانستان به من می‌خورد! و...» با حسرت ادامه می‌داد خدایا اگر به من شهادت می‌دهی، این شهادت را در کنار برادران افغانی نصیب ما کن.

**عبدالکریم زرگر، هم‌رزم شهید**



## تبلیغ انقلاب اسلامی

تیرماه سال ۷۰ من و آقای ناصری به حج مشرف شدیم. در ایام حج هیچ چیز نمی‌توانست مانع زیارت و عبادت او شود.

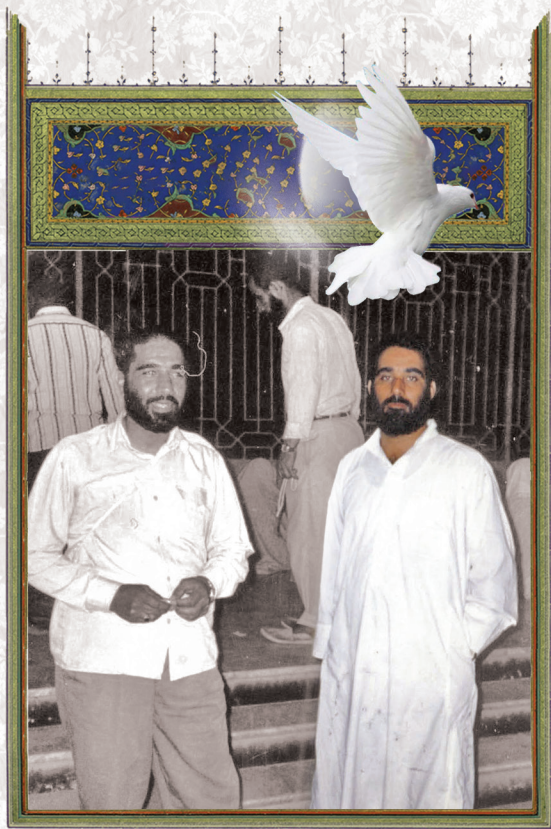
چندساعتی از وسط روز که گرمای عربستان غیرقابل تحمل بود استراحت می‌کرد و بقیه اوقات را به عبادت و زیارت سپری می‌نمود. تنها چیزی که باعث می‌شد دست از زیارت و عبادت بکشد، برخورد با مسلمانان عرب‌زبان آفریقا بود. او که به زبان عربی مسلط بود وقتی به یکی از اهالی آفریقا می‌رسید، از عبادت دست می‌کشید و به تبلیغ انقلاب اسلامی می‌پرداخت. در همین بحث‌ها یک استاد دانشگاه اهل نیجریه را خیلی تحت تأثیر قرار داد؛ طوری که باهم دوست شدند.

**محمد رضا عرفانی، دوست شهید**

به حج مشرف شده بودیم و آقای ناصری نیز با ما بود. یکی از دوستان افغانی می‌گفت، سردار ناصری را دیدم که با یک سیاه‌پوست عکس می‌گیرد. پلیس عربستان آمد و دوربینی را که متعلق به سردار بود، گرفت تا با خود ببرد! همان فرد سیاه‌پوست رفت و با آن پلیس صحبت کرد. زمانی که پلیس را خوب سرگرم کرد، دوربین را از دستش قاپید و پا گذاشت به فرار. سه چهار پلیس به دنبال او دویدند؛ اما نتوانستند پیدایش کنند، چون بین جمعیت گم شد. بالاخره مرد سیاه‌پوست آقای ناصری را پیدا می‌کند و دوربین را به او می‌دهد.

مرادعلی احسانی، دوست شهید

در برخوردها و رفتارهایش اصلاً به دنبال مسایل مادی، شخصیتی و مسایل پرستیژی و این جور موارد نبود. وقتی می خواستیم به مأموریت اعزام شویم، جلوتر از همه حاضر می شد. حتی در محلی که قرار بود انجام وظیفه کنیم، زودتر از بقیه حضور پیدا می کرد. در برخورد با زیردستان و مردم افغان بسیار مهربان و عادی برخورد می کرد. پای صحبت هایشان می نشست و از آن ها می خواست که درد دلشان را بگویند.



در یک سری از کارها خیلی مقید بود. برادرم تعریف می‌کرد که می‌خواستند از بیرجند به قاین بروند. هوا سرد بود و برف می‌آمد. با خودروی سپاه از مأموریتی به سده آمده بودند و از آن جا هم می‌خواستند برای دیدن اقوام به گازار بروند. آقای ناصری به او گفته بود: «ماشین را کناری متوقف و درها را قفل کنید.» برادرم پرسیده بود: «مگر به نمی‌خواهید گازار بروید؟» آقای ناصری جواب داده بود: «چرا، ولی آن جا که مأموریت ما نیست. خودرو و بنزین هم مال سپاه است.» برادرم هرچه اصرار کرد فایده‌ای نداشت. آن‌ها حدود یک ساعت کنار خیابان ایستاده بودند؛

اما هیچ خودرویی نیامد به گازار بروند. برادرم از محمدناصر پرسیده بود: «شما هم برای همین تشکیلات کار می‌کنید چه اشکالی دارد با خودروی سپاه برویم؟» ولی بازهم جواب او منفی بود.

بالاخره آن‌ها با یک خودروی شخصی به گازار رفتند و بعد هم مجدداً برگشته و خودروی سپاه را برداشته بودند. خیلی در مسایل شرعی مقید بود. وقتی که می‌خواست جایی برود اول تماس می‌گرفت و می‌پرسید: «آن‌جا خودرو دارید یا نه؟» وقتی جواب می‌دادیم که خودروی سپاه است، می‌گفت: «نه اگر خودروی شخصی دارید به من بدهید.»

محمدعلی پردل، هم‌رزم شهید

بهمن‌ماه ۱۳۷۶ طبق معمول می‌خواست به محل کار برود. روز جمعه بود و با مخالفت بچه‌ها روبه‌رو شد.

از طرفی کار داشت و از طرف دیگر نمی‌توانست نیاز بچه‌ها را نادیده بگیرد. برای همین تصمیم گرفتیم همگی به محل کارش برویم. غذای ساده‌ای برداشتیم و راهی شدیم. محل کارش حیاط بزرگ و سرسبزی داشت که بچه‌ها داخل آن مشغول بازی شدند. محمدناصر هم در اتاق خودش مشغول کار شد. صدای درآمد. در را باز کردم.

دو پسر بچه‌ی فقیر که حدود دوازده سال داشتند، پشت در ایستاده بودند و پول می‌خواستند. به آن‌ها گفتم: «پول نداریم؛ ولی میوه داریم.»

اما بچه‌ها مبلغی پول می‌خواستند تا با آن به روستایشان در ملایر برگردند. کمی میوه به آن‌ها دادم و از آن جایی که از شگردهای متکدیان زیاد شنیده بودم، به حرفشان اعتماد نکردم. گفتم: «بیش از این نمی‌توانم کمک کنم.»

موقعی که می‌خواستیم به خانه‌ی خودمان برگردیم برای محمدناصر قضیه را تعریف کردم. او گفت: «امکان دارد هنوز همین اطراف باشند.» برگشتیم.

اتفاقاً بچه‌ها هنوز سرکوچه ایستاده بودند. از خودرو پیاده شد و به سمت آن‌ها رفت. از بچه‌ها پرسید پدرتان چکاره است؟ از کجا آمده‌اید؟ کجا کار می‌کنید؟ چرا آمدید تهران؟ و...

آن‌ها هم جواب سؤال‌ها را دادند. از آن



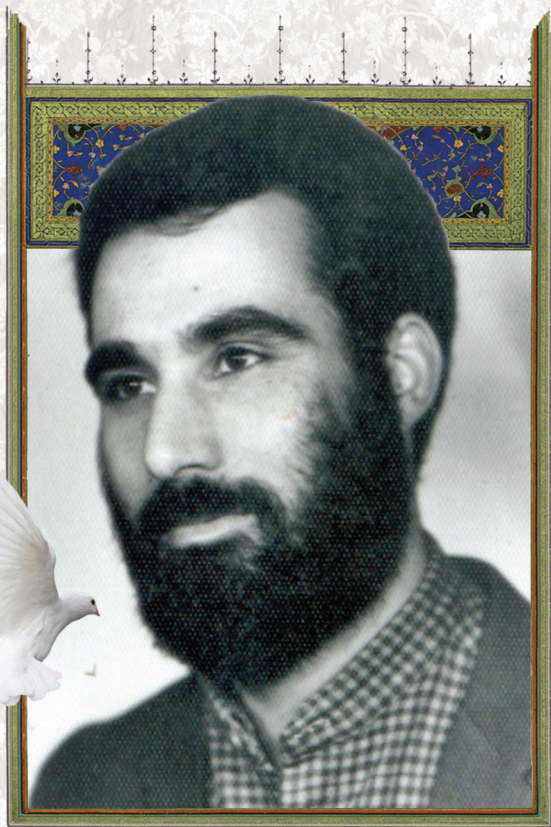
جایی که خیلی نسبت به محرومین دلسوز بود  
بچه‌ها را با خودمان به خانه بردیم.  
محمدناصر برایشان کاپشن، کت و حتی  
کفش خرید تا در آن سرما بپوشند.  
بعد هم به آن‌ها شام دادیم و در اولین فرصت  
برایشان بلیت گرفت تا به خانه‌شان در ملایر  
برگردند.

فاطمه هاشمی، همسر شهید

سال ۵۹ که ناصری به زیرکوه آمد، خیلی زود توانست در قلب بچه ها جا باز کند. از طرفی هم با تمام توان پی گیر مسأله ی قاچاق شد. از صبح تا یازده، دوازده نیمه شب کار می کرد و زحمت می کشید و تازه آن موقع که بچه ها خسته و کوفته می افتادند و به خواب عمیقی فرو می رفتند، او می نشست و داده های جمع آوری شده را بررسی و طرح و نقشه ی جدید می کشید. بدون استثناء امکان نداشت که سحر از خواب بیدار شویم و ناصری مشغول نماز و عبادت نباشد. از آن طرف هم صبح زود دنبال

انجام کارهایش می‌رفت. خیلی زود توانست سر نخ‌های خوبی از جریان قاچاق به دست بیاورد. طولی نکشید که توانست عناصری را پیدا کند که با دست‌های پنهانی در ارتباط بودند با توجه به امکانات محدود ما در آن زمان، این کشف، کشف بزرگی محسوب می‌شد.

علی خوشدل، همکار شهید



یک شب آقای ناصری مریض شده بود. خانواده اش به من زنگ زدند و از قرارگاه به منزل ایشان رفتم. حدود ساعت دو نیمه شب به آن جا رسیدم. اما با دیدنم ناراحت شد، گفت: «به محل کارت برگرد.»

گفتم: «تا مشکل شما حل نشود بر نمی گردم.» بالاخره او را راضی کردم تا همراهم به بیمارستان بیاید. تا ساعت چهار صبح که جواب آزمایش های ایشان را گرفتیم، ناراحت بود که چرا برای کار شخصی او رفته ام. آن شب به من گفت: «نمی خواهم کار شخصی ام را فرد دیگری

انجام بدهد.»

چند مرتبه‌ی دیگر هم تأکید کرد که: «کار من را انجام ندهی!» مثلاً اگر قصد داشتم برای خرید به فروشگاه بروم و می‌گفتم، می‌خواهم بروم وسایل خودم را بگیرم، بگذارید وسایل شما را هم بگیرم؛ راضی نمی‌شد.

یادم می‌آید بعد از زلزله، آقای ناصری از منطقه بازدید کرد. قرار شد مقداری از اقلام ضروری را بین بچه‌های بسیج توزیع کنیم؛ اما نمی‌دانستیم کمک‌ها را چگونه تقسیم کنیم که باعث دلخوری کسی نشود؟.

به مشورت نشستیم. هر چه راه داشتیم پیشنهاد کردیم؛ ولی قبول نشد. آخرین راهی هم که پیشنهاد شد باز هم قبول نشد. محمد ناصر گفت: «با خدا مشورت می‌کنیم.» در نتیجه استخاره کرد و همان آخرین راه پیشنهادی خوب آمد. با این که در موقع مشورت بین افراد مشکلات این راه بیشتر بود! آقای ناصری گفت: «هر چی خدا گفته یقین بدانید که اشکالی ندارد.» اتفاقاً توزیع کمک‌ها از این راه نتیجه‌ی بسیار مطلوبی داشت.

محمد رضا حاجی زاده، دوست شهید

## اهمیت به قرآن

رمضان سال ۱۳۷۶، ایشان کار و مدیریت را تعطیل کرده بود. همان ایام، یک روز شنیدم مریض احوال است. برای احوال پرسی به خانه‌ی ناصری زنگ زدم. پرسیدم: «چکار می‌کنید؟» جواب داد: «تعطیل کردم، قرآن بخوانم. در عرض یک ماه چند دور قرآن را دور کردم.» اهل قرآن بود و از فرصت‌ها خوب استفاده می‌کرد.



از نظر اخلاق و درک مسؤولیت، از نظر سنگینی وظیفه‌ای که بر عهده‌اش بود، با افراد نظامی دیگر تفاوت‌های زیادی داشت. احساسی قوی در ارتباط با فراگیری حکومت اسلامی داشت. مواقع به اسلام و حکومت اسلامی می‌اندیشید تا به کارهای انفرادی. یادم هست در مکه با او بودم که گفت: «طواف تنها این نیست که اطراف خانه‌ی خدا بگردیم؛ این جا باید اثبات کنیم معتقد به اسلام و از شرک بیزار هستیم. باید برای ایجاد حکومت اسلامی و نهضت اسلامی تلاش کنیم.»

آقای ناصری فقط درباره‌ی مردم و جامعه‌ی

ایران فکر نمی‌کرد. مثلاً یک بار که از او پرسیدم:  
«چکار می‌کنی؟» جواب داد: «من را بوسنی  
فرستادند، آن‌جا انجام وظیفه می‌کنم.» گفتم:  
«خسته نشدی؟»

گفت: «نه! تازه آغاز کار من هست.» او  
فراتر از مرزهای ملی می‌اندیشید.

بی توجهی اش را نسبت به جلسات رسمی که با رؤسا برگزار می شد، نشان می داد. گاهی اصلاً در چنین جلسه هایی شرکت نمی کرد. در خارج از کشور، حتی افغانستان، در جلسات مهم شام که مهمانان رسمی حضور داشتند، ایشان فقط نماینده ای به آن می فرستاد.

کمتر شاهد بودم سردار ناصری در چنین جلساتی شرکت کند؛ ولی هر جا بحث جنگ، شهادت و بردن نیرو به منطقه می شد، خودش جلوتر از همه پیش قدم بود.

**جعفریان، همکار شهید**



یک بار حین درگیری در افغانستان مجروح شده بود. می‌لنگید؛ اما به خانواده‌اش گفته بود از خودرو افتاده است. بیشتر اوقات کارهای حساسی را که در روحیه‌ی خانواده و پرسنل تأثیر می‌گذاشت، مخفی می‌کرد. مجروح شده بود؛ ولی حتی خانواده‌اش از این موضوع چیزی متوجه نشدند.

حسین شیری، هم رزم شهید

در مزار شریف دیدمش، ظاهراً یکی دو شب قبل افتاده و ناخنش ضربه خورده بود. با این که ناخنش زخمی بود؛ ولی هیچ‌گاه احساس درد را بروز نمی‌داد. متعجب می‌پرسیدم: «با این وضعیت باز آمدی و تلاش می‌کنی؟» می‌گفت: «وظیفه است، به‌عنوان تکلیف آمدم.»

هیچ ندیدم به خاطر درد فریاد بزند، ادعایی داشته باشد یا حتی بگوید که من با این درد و مشکلات اینجا آمدم!

بسیار با اخلاص صحبت می‌کرد و به نیروهایی که در مزار شریف بودند، روحیه می‌داد. همه را تشویق می‌کرد تا بنشینید و درباره‌ی هماهنگی و

مسایل اعتقادی نیروهای نظامی صحبت کنند. در برابر حوادث آرام و با حوصله بود و دستپاچه نمی شد.

به او خیلی علاقه داشتم، دلیل این علاقه هم اعتقاد، مقاومت، صبر و بردباری اش در برابر حوادث بود.

سید محمد هادی هادی، همکار شهید

یک روز برای زیارت مزار شهدا به بهشت رضا علیه السلام رفتیم. بعد از این که فاتحه‌ای خواندیم دیدم آقای ناصری نیست. با خودم گفتم حتماً سر مزار شهید کاوه رفته است. خودم را به مزار شهید کاوه رساندم، آن جا هم نبود! نگران شدم و این طرف و آن طرف رفتم. تمام بهشت رضا علیه السلام را گشتم تا شاید خبری از ایشان به دست بیاورم. یک دفعه دیدم داخل یک قبر خاکی دراز کشیده است! پرسیدم: «چه می‌کنی؟»

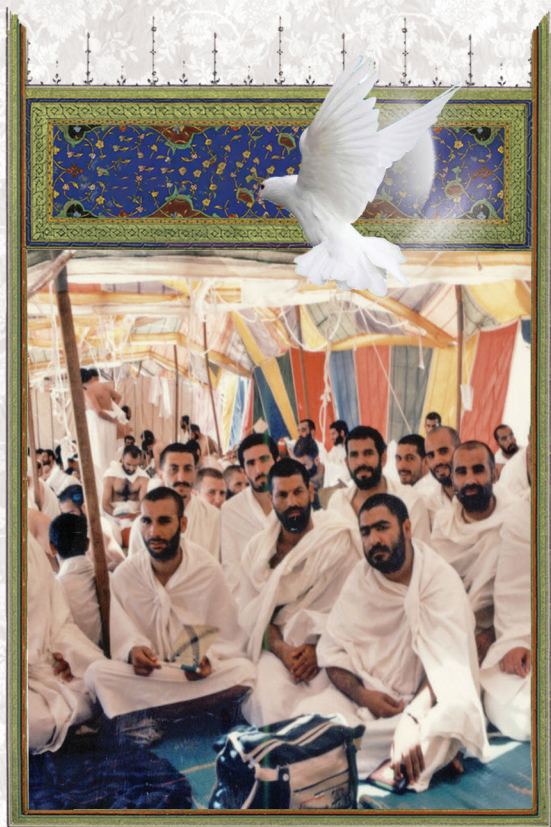
با دیدن من از قبر بیرون آمد، لباس هایش را تکان داد و گفت: «چند لحظه خواستم داخل قبر دراز بکشم و ببینم چه حسی دارم.»

راشدی، اقوام شهید



با این که تمام بدنش از ترکش‌های خمپاره مجروح بود؛ برای رفتن به مأموریتش احساس مسؤولیت می‌کرد. روزهای آخر که می‌خواست به افغانستان برود، گفتم: «به بچه‌ها و خانواده‌ات رحم کن و به افغانستان نرو.» در جوابم گفتم: «مگر بچه‌ی من از بچه‌های آن‌ها بهتر است؟! باید بروم و یک کاری کنم بلکه آن‌ها با هم صلح کنند.»

راشدی، اقوام شهید



یک شب آقای ناصری را دیدم که چشم‌هایش پر از اشک است. از ایشان پرسیدم: «چی شده؟» جواب داد: «زهرا، سعید و مریم برایم نامه‌ای نوشته و در آن قید کردند که پدرجان تا کی می‌خواهی ما را تنها بگذاری؟ از من خواستن برگردم.»

گفتم: «خب، راست می‌گویند، چقدر می‌خواهی در افغانستان بمانی. کار در افغانستان که تمام‌شدنی نیست، برو و مقداری هم به زن و بچه‌هایت رسیدگی کن.» درحالی‌که لبخندی بر لبانش بود گفت: «اگر افرادی مثل من، نرویم چه کسی می‌خواهد برود؟»

هادی حسینی، هم رزم شهید

## از خدا بخواه که...

در آخرین مرخصی، زهرا به پدرش می‌گوید: بابا من یک عروسک داخل مغازه‌ای دیده‌ام و دوست دارم آن را برایم بخرید؛ اما خجالت می‌کشم به شما بگویم. آقای ناصری می‌پرسد: «چرا خجالت می‌کشی؟» زهرا در جواب پدرش می‌گوید: «چون قیمتش زیاد است.»

پدر می‌گوید: «دخترم قیمت عروسک هرچقدر که باشد، پرداخت می‌کنم.» آن وقت با هم به مغازه می‌روند و عروسک را به مبلغ ۵۰ تومان برای دخترش می‌خرند. با خریدن عروسک زهرا خوشحال می‌شود و می‌گوید: «بابا از این که

عروسک را برایم خریدید خیلی خوشحالم. شما از خدا چی می‌خواهید تا دعا کنم؟»

سردار ناصری هم جواب می‌دهد: «از خدا بخواه شهادت را نصیبم کند.» این قضیه دقیقاً قبل از آخرین مأموریت ایشان اتفاق می‌افتد و در همین مأموریت نیز به شهادت می‌رسند.

سرهنگ خاضع، هم رزم شهید

یکی از بزرگترین آرزوهایش شهادت بود. در ۱۳۷۷/۴/۲۰ در آخرین سفری که همراه ایشان به مأموریت اعزام شدیم، موقع خداحافظی به دوستان گفتم: «دعا کنید، شهید بشوم. دنیا برایم کوچک است و قلبم سنگین شده. این دنیا را نمی‌توانم تحمل کنم.»

آذر مهری، همکار شهید

به فرایض دینی خیلی پای بند بود و سعی می کرد نماز را اول وقت به جای آورد. در یکی از سفرها با آقای ناصری و تعدادی از برادران اهل تسنن افغانی همراه بودیم. هنگام خواندن نماز مغرب و عشاء برادران اهل تسنن فرا رسید. در این هنگام دیدم که آقای ناصری هم مشغول خواندن نماز مغرب شده است! وقتی نماز تمام شد پرسیدم: «حاج آقا! وقت شرعی ما دیرتر از برادران تسنن هست. شما چرا به نماز ایستادی؟»

در جوابم گفتم: «با توجه به این که میان برادران اهل تسنن هستیم، باید وحدت و یک پارچگی بین اهل تسنن و تشیع را حفظ کنیم.» زمانی که نماز به وقت شرعی خودمان رسید، نماز مغرب را دوباره خواند.

هادی حسینی، هم رزم شهید

این اواخر آن قدر در خط کنار افغان‌ها می‌ماند که او را از خودشان می‌دانستند. به رهبران افغانی نزدیک شده بود، طوری که آن‌ها حین صحبت‌هایشان تکه کلام‌های سردار ناصری را به کار می‌بردند. وقتی افغان‌ها تکه کلام‌های او را به کار می‌بردند، حُسن خُلق سردار را نشان می‌داد و این‌که با آن‌ها زیاد نشست و برخاست کرده بود.



یک روز به خانه‌ی ما آمد و گفت: «آقای کاوه، دعا کن شهید بشوم، دلم برای محمود تنگ شده است.» در جوابش گفتم: «آقای ناصری، شما بازمانده شهدایید، شما باید راه شهدا را ادامه دهید. باید دعا کنید و از خدا بخواهید که شما را زنده نگهدارد تا اسلام را به صاحب اصلی‌اش امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ تحویل دهید.»

ولی او مدام می‌گفت: «می‌خواهم بروم پیش شهید کاوه، دلم برایش تنگ شده است.»

**محمد رضا کاوه (پدر شهید محمود کاوه)، از آشنایان شهید**

شبی که عازم مزار شریف بود به من تلفن کرد و گفت: «با دکتر بزرگی و پدر شهید کاوه دیدار داشتم، از آن‌ها خواستم دعا کنند در این سفر شهید شوم. شما هم سومین نفر هستید؛ از شما می‌خواهم دعا کنی شهید شوم.»

با توجه به این که سال‌ها از جنگ می‌گذشت، خندیدم و گفتم: «حالا و شهادت؟!» آقای ناصری گفت: «شوخی نمی‌کنم، دعا کنید.» این بار، من شوخی کردم که: «می‌خواهید چه چیزی را ثابت کنید؟!» خیلی جدی گفت: «می‌خواهم ثابت کنم در باغ شهادت، بازباز است.»

علی صلاحی، هم رزم شهید

## تقیّد به انجام ماه‌وریت

۷۷/۵/۱۲ که گروه طالبان به مزار شریف هجوم آوردند، با سردار ناصری جلسه داشتیم. ایشان نظر مرا خواست، گفتم: «این نیروها از مزار شریف نمی‌توانند دفاع کنند.»

گفت: «این مردم کسی را ندارند، ما چطور می‌توانیم این‌ها را تنها بگذاریم؟ اگر این‌ها نتوانند از مزار دفاع کنند باز ما به عنوان دیپلمات می‌مانیم و به آن‌ها کمک می‌کنیم.»

شب بعد از همان جلسه باز هم در خدمت آقای ناصری بودیم. نیمه‌های شب بلند شد و دو رکعت نماز خواند؛ ولی حال و هوایش یک جور دیگر بود. فردایش من و چند نفر دیگر مزار را ترک کردیم. چند روز بعد هم خبر شهادت ایشان را شنیدیم که داغی فراموش نشدنی است.

عبدالحق شفق، دوست شهید

صبح روزی که آقای ناصری شهید شد؛ ساعت ۸ طی یک تماس تلفنی به ایشان خبر دادم، خط مزار شریف شکسته و طالبان به طرف شهر می‌آیند. از ایشان پرسیدم شما در این موقعیت چه می‌کنید؟ راستش نگرانش بودم. سردار ناصری کمی تأمل کرد و گفت: «ما می‌مانیم.» ساعت ۹ صبح درگیری‌ها نزدیک شهر مزار شریف بود. حدود ساعت ۱۰ و نیم خبر دادند، طالبان به کنسولگری جمهوری اسلامی ایران رسیده است!

ما و دیگر برادران به طرف کنسولگری راه افتادیم. یک منطقه به نام معدن نمک بود که

تا کنسولگری ۱۰۰۰ متر فاصله داشت. وقتی به معدن نمک رسیدیم، صدای شلیک گلوله آمد. بچه‌ها آمدند و گفتند نیروهای طالبان به پشت در کنسولگری رسیده‌اند!

به یکی از ساختمان‌های همان حوالی که اتفاقاً تلفن داشت رفتیم. یکی از همراهان به نام آقای انوری تماس‌های زیادی با کنسولگری گرفت؛ ولی جوابی نشنید! دیگر دیر شده بود. نظم و آرامش شهر برهم ریخته و نیروهای طالبان در همه جا نفوذ کرده بود. از اطراف شلیک می‌شد.

نمی‌دانستیم باید به کدام سمت برویم؟ همان جا بود که سردار ناصری به شهادت رسید. یکی دو هفته‌ی آخر روحيات دیگری داشت، انگار می‌دانست تقدیر الهی در شهادتش است.

کاظمی، هم رزم شهید

«... یکی از همان روزها که پای تلویزیون نشسته بودم و اخبارهای تکراری و صد تا یک غاز را گز می‌کردم، یک دفعه دیدم که گوینده گفت: «به خبری که هم اکنون به دست من رسید، توجه!...»

نمی‌دانم چرا دلم از جا کنده شد و چرا فکر کردم که این خبر باید به من و به بچه‌های من ربط داشته باشد! او خبرش را خواند، ولی من دیگر نفهمیدم چه شد؟! وقتی به خودم آمدم که داشتند آب به صورتم پاشیدند و صدای گریه و تسلیت از همه طرف به گوشم می‌رسید. این وسط شنیدم کسی با غیظ می‌گفت: «عجب...»

بی‌تعهدند این‌ها! یعنی این قدر نباید فکر کنند که ممکن است خانواده‌ی آن قربانی‌ها پای تلویزیون نشسته باشند؟!» و دیگری می‌گفت: «اقلاً قبلش کسی را می‌فرستادند تا به این‌ها خبر بدهد، بعد پخش عمومی می‌کردند.»

این وسط من با همه‌ی حال زار و نزار که داشتم، به این فکر می‌کردم که محمدناصرم برای همیشه از غم‌ها و خون دل خوردن‌های بی‌حد و حصری که به خاطر رنج و مصیبت دیگران می‌خورد، راحت شد<sup>۱</sup>.

### فاطمه هاشمی همسر شهید

۱- کتاب «گمشده مزار شریف» مجموعه خاطرات هم‌زمان و خانواده سردار شهید «محمدناصر ناصری» فرمانده قرارگاه انصار و نماینده فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در افغانستان است که توسط «سعید عاکف» به رشته تحریر درآمده است.

## لحظه‌های آخر

نکته‌ای که در شهدا دیده‌ام،  
باشاش شدن چهره هایشان در  
آخرین ساعت‌ها است.  
درباره‌ی او هم همین طور بود.  
یک روز قبل از شهادت با چهره‌ای



بشاش و نورانی به ستون تکیه داده بود. این همان روحیه‌ای است که خداوند از نظر لطف در جسم چنین افرادی به وجود می‌آورد.

هرچه شهدا به لحظه‌ی شهادت نزدیک‌تر می‌شدند، چهره‌هایشان بشاش‌تر می‌شد.

چنین حالتی را در چهره‌ی آقای ناصری دیدم و دلم لرزید. بعد از شهادتش هنوز سردرگم هستم که

چرا پروردگار به بعضی آدم‌ها این  
قدر لطف، عنایت فرموده است؟  
گاهی فکر می‌کنم چرا ما این  
قدر عقب افتادیم و هنوز نتوانستیم  
خودمان را پیدا کنیم؟<sup>۱</sup>

**آذر مهری، همکار شهید**

۱ - اسناد بنیاد شهید، مصاحبه، سند شماره ۲۴۱.